

گزیده اشعار ویکتور خارا

(از کتاب آکورد آزادی، ترجمه بابک زمانی)

به یاد می آورمت آماندا

به یاد می آورمت، آماندا
در خیابان های خیس از باران
در مسیرت به سوی کارخانه
همان جا که مانوئل به عشق تو عرق می ریخت
آری، به یاد می آورمت آماندا

با آن لبخند بلندت
و قطرات ریز باران بر گیسوانت
مگر چیزی جز این اهمیت می داشت
که می رفتی تا مانوئل را ببینی
که با او باشی، با او، با او و با او
تنها پنج دقیقه با او
داروندارت آن پنج دقیقه بود
زنگ اخطار بود
زمان بازگشت به کارخانه
و هنگامی که قدم می زدی
همه چیز از تو نورانی می شد
همان پنج دقیقه کافی بود
تا گل به رخسارت بنشیند.

مانوئل اما روزی به جنگ در کوهستان رفت
اویی که آزارش به مورچه هم نمی رسید
مانوئل به کوهستان رفت
و تمام آن پنج دقیقه ها
به باد فنا رفت

زنگ اخطار بود
زمان بازگشت به کارخانه
خیلی‌ها دیگر نبودند که به کارخانه بازگردند
یکی از آن‌ها هم مانوئل تو

به یاد می‌آورمت، آماندا
در خیابان‌های خیس از باران
در مسیرت به سوی کارخانه
آن‌جا که مانوئل به عشق تو عرق می‌ریخت.

تنها چیزی که دارم

چه کسی می‌تواند بگوید
چگونه می‌توان تصور کرد
اگر خانه‌ای نداشته باشم
اگر سرپناهی نداشته باشم
اگر از این زمین خاکی
تکه‌ای سهم من نباشد

دستانم تمام چیزی است که دارم
دستانم عشق منند، زندگانی منند
دستانم تنها چیزهایی است که دارم
دستانم عشق و زندگانی منند

خانه‌ای برای رفتن ندارم
پدر و مادری در آن چشم‌به‌راه من نیستند
چه دورم از این مرداب
چه دورم از این مرداب
چه دورم از این مرداب
همچون آن ستاره‌ی دور

گاواهن

مشت‌هايم را گره مي‌کنم
و گاواهن را در دل زمين فرو مي‌کنم
ساليان سال اين گونه عرق ريخته‌ام
عجيب نيست که چنين فرسوده‌ام

پروانه‌ها دور سرم مي‌چرخند
جيرجيرکان جيرجير مي‌کنند
پوستم سوخته و سوخته‌تر مي‌شود
و خورشيد غضبناک مي‌تابد و مي‌تابد
بر من قطرات عرق
پيکرم را شخم مي‌زنند
من بر زمين شخم مي‌کشم
عرق بر من ...

چه اميدي در دل دارم
هنگامي که به ستاره‌ي بختم مي‌اندیشم
ستاره‌ام مي‌گويد:
هرگز دير نخواهد بود
پرنده، روزي خواهد پريد...

پروانه‌ها دور سرم مي‌چرخند
جيرجيرکان جيرجير مي‌کنند
پوستم سوخته و سوخته‌تر مي‌شود
و خورشيد سخت بر من مي‌تابد و مي‌تابد
عصرگاه در مسير بازگشت به خانه
ستاره‌اي در دل آسمان مي‌بينم

هرگز دير نخواهد بود
پرنده هم روزي خواهد پريد...

به تنگی یک یوغ
مشت‌هایم مملو از امید است
از آن‌رو که روزی همه چیز تغییر خواهد کرد.

بیلچه

بیلچه‌ای به من دادند
که مراقبش باشم
که رهایش نکنم
که خاک را بکنم با آن
آهسته و آهسته و آهسته

بزرگ‌تر که شدم
بیلی به من دادند
چه مردانه به دستانم می‌چربید
تا آن‌جا که دل خاک را می‌دریدم
آهسته و آهسته و آهسته...

بیلت را با خود ببر هر جا که می‌روی
مثل تقدیرت که هر جا می‌روی با توست
کار و تقلا را گرامی بدار
که کار است که نان و آبت می‌دهد
بیلت را هر جا که می‌روی با خود ببر
گذر سالیان مرا فرسوده است
تنم دیگر توان از دست داده
هر آنچه برایش عرق ریختم
از چنگم درآوردند
آهسته و آهسته و آهسته...

لعنت بر این شب تیره

که باید با آن بسازم
گرچه با چشم خود دیده‌ام
که تاریکی قصد رفتن ندارد
بیلت را به دوش بگیر همواره
تا مسیر تقدیرت را بسازی با آن
شاید بتوانند زمینت را بستانند
اما لذتِ بذر کاشتن را هرگز.
آری، لذتِ بذر کاشتن
تنها برای توست، تنها و تنها برای تو...

لوخین

مثل بادبادکی ظریف
که بر فراز صخره‌ها در اوج است
لوخین، پسرک بینوا
گرم بازی بود
با توپ پارچه‌ای‌اش
با سگ و گربه‌اش
و اسبی که به او خیره بود.

در آب دیدگانش
سبز غوغا می‌کرد.
لوخین غرق در کودکی‌اش بود
با آن شلوار خاکی‌اش
با آن توپ کهنه‌ی پارچه‌ای‌اش
با سگ و گربه‌اش
آری، و اسبی که به او خیره بود.
اسب هم بازی دیگری بود
در آن فضای کوچک
که گویی او هم دلش بازی کردن می‌خواست
با توپ کهنه‌ی پارچه‌ای

با سگ و گربه
بازی با لوخینِ کوچکِ گل آلود.

اگر پسرکِ بینوایی همچون لوخین دیدید
که برای تکه‌ای نان در آشغال‌ها می‌لولد
بیایید در تمامی قفس‌ها را بگشاییم
تا آن‌ها هم بال بگشایند
همراه توپ‌های پارچه‌ای
همراه گربه‌ها و سگ‌ها
و آری، همراه اسب‌ها ...

گاریچی

بر این مسیر سنگلاخی چه صدایی افتاده بر گاری
تندباد می‌پیچد میان شبدرها
زندگی‌ام پُر از سنگِ خاراست
پُر از بوران و سکوت
همواره از همین مسیر می‌گذرم و گاوهای من بر آن می‌آیند و می‌روند
غروب بر ابرها می‌رسد
خون بر کوه‌ها می‌نشیند و دسته‌ی کرکس‌ها هم سفر گاری‌ام می‌شوند
گاه به گاه راهم را گم می‌کنم و قلبم ضربانی از کف می‌دهد
چه هنگام زندگانی‌ام به راهی می‌رود که می‌خواهمش
پرواز سایه‌ها چه عمقی می‌دهد به سکوت
همچنان که شب در افق محو می‌شود
گاری در مسیر ناهموارش به صدا در می‌آید
من نیز دل زمین را می‌شکافم و امیدم را در آن می‌کارم
تا جوانه زند.
بشتابید ای گاوهای من
سحر نزدیک است.

کمند

غروب آفتاب
پیدایش خواهم کرد
در کلبه‌ای تاریک در لونکوئن
در کلبه‌ای تهی پیدایش خواهم کرد.
هنگامی که خورشید در لونکوئن
فرو می‌نشیند.

با دستانی سرد
اما نیرومند.
دستانی پینه بسته و ترک خورده.
طناب می‌ریسد و
همچون مار به دور درخت گردو می‌پیچد
طنابی که در هر حلقه‌اش
زندگی و نانش را در آن می‌بافد.

تا چه حد زمان در دستان و نگاه شکیباییش ته نشین شده است؟
دریغ که تاکنون کسی به او نگفته است:
"دیگر بس است؛ دیگر کار کردن از تو گذشته است."

سایه‌ها فرو می‌نشینند
آخرین کورسوهای روز.
آه پیر مرد، در هر حلقه‌ی طنابت
چند شعر می‌بافی تا اندکی تسکین یابی؟
طناب‌هایی که بافته‌ای
چه سفرها کرده‌اند به جنوب و شمال
به ساحل و کوهستان
گرچه تو خود ای پیرمرد هرگز معنای فاصله را ندانسته‌ای.
زندگانی‌ات را وقف بافتن طناب کرده‌ای
وقف تاباندنش به دور درخت گردو.

به زودی مرگ فرا خواهد رسید
همچون کمندی تافته شده
حالا دیگر چه فرق می کند
که طناب های پیرمرد محکم باشند یا نه؟
چه فرق می کند طناب هایش هرگز پاره نشوند؟
چه فرق می کند طناب هایش به کجای این سرزمین بسته شده باشند؟
او که سرانجام چشم فرو می بندد.

آفتاب که غروب کند
پیدایش خواهم کرد.

آدمی خالق است

بسان بسیاری از کودکان دیگر تنها آموختم که عرق بریزم
چه می دانستم
مدرسه چیست، بازی کدام است؟
از رختخواب بیرونم می کشیدند هر صبحدم
و دوشادوش پدر، کارگر بار آمدم من.
از آن رو که نیرومند و کارآمد بودم
نجار شدم
سیمان کار و بنا شدم
لوله کش شدم
مکانیک شدم
آه که چقدر به کار می آید، اگر سواد خواندن و نوشتن داشته باشی
چه به کار می آید آدمی که خالق است
انسانی که می سازد.
می توانم خانه ای بسازم یا جاده ای هموار بر زمین
می توانم شرابی بگیرم بس خوش طعم و گوارا.
و چنان تلاش کنم که هرگز دودکش کارخانه ها خاموش نشود.
عمق زمین را می شکافم اگر بخواهید

قله‌ها را فتح می‌کنم یک به یک.
میان ستارگان گام می‌نهم و شخم می‌کشم بر سرتاسر این زمین خاکی.
زبان اربابان و رؤسا را می‌فهمم
بارها جانم را گرفته‌اند به سبب شهامت و حق خواهی‌ام.
به زمین افتاده‌ام بسیار اما به یاری یارانم به پا خاسته‌ام هربار
چراکه هرگز تنها نیستم
چراکه بی‌شماریم ما.